

کتاب مستطاب گلشن راز

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت — چراغ دل بنور جان برافروخت

ز فیضش هر دو عالم گشت روشن — ز فضلش خاک آدم گشت گلشن

توانائی که در یک طرفة العین — ز کاف و نون برون آورد کونین

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد — هزاران نقش بر لوح عدم زد

از آن دم گشت پیدا جان عالم — وز آن دم شد هویدا خاک آدم

در آدم شد پدید این عقل و تمییز — که تا دانست از آن اصل همه چیز

چو خود را دید یک شخص معین — تفکر کرد تا خود کیستم من

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد / وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

جهانرا دید امر اعتباری / چو واحد گشته در اعداد ساری

جهان خلق و امر از یک نفس شد / که هم آندم که آمد باز پس شد

ولی آنجا که آمد شدن نیست / شدن چون بنگری جز آمدن نیست

باصل خویش راجع گشت اشیا / همه یکچیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو بیکدم / کند آغاز و انجام دو عالم

جهان خلق و امر اینجا یکی شد / یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر / که نقطه دایراست از سرعت سیر

یکی خط است از اول تا باخر / برو خلق جهان گشته مسافر

درین ره انبیا چون ساربانند / دلیل و رهنمای کاروانند

وز ایشان سید ما گشته سالار / هم او اول هم او آخر درین کار

احد در میم احمد گشت ظاهر / درین دور اول آمد عین آخر

بر او ختم آمده پایان این راه / در او منزل شده ادعوا الی الله

مقام

مقام دلگشایش جمع جمعست / جمال جانفزایش شمع جمعست

شده او در پیش و دلها جمله در پی / گرفته دست دلها دامن وی

درین ره انبیا باز از پس و پیش / نشانی داده‌اند از منزل خویش

بحد خویش چون گشتند واقف / سخن گفتند در معروف و عارف

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق / یکی از قرب و بعد و سیر زورق

یکی را علم ظاهر بود حاصل / نشانی داد از خشکی و ساحل

یکی گوهر برآورد و هدف شد / یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یکی از جزو و کل گفت این سخن باز / یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد / شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

سخنها چون بوفق منزل افتاد / در افهام خلایق مشکل افتاد

کسی را کاندرین معنی است حیران / ضروری میشود دانستن آن

سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال / ز هجرت ناگهان در شهر شوال

رسولی با هزاران لطف و احسان / رسید از خدمت اهل خراسان

بزرگی کاندر آنجا بود مشهور / در اقسام هنر چون چشمه نور

همه اهل خراسان از که و مه / بگفته کاندرین عصر از همه به

نوشته نامه در باب معنی / فرستاده بر ارباب معنی

در آنجا مشکلی چند از عبارت / ز مشکلهای [illegible] اشارت

بنظم آورده و پرسیده یک یک / جهانی معنی اندر لفظ اندک

رسول آن نامه را برخواند ناگاه / فتاد احوال و حالی در افواه

در آن مجلس عزیزان جمله حاضر / بر این مسکین همه گشتند ناظر

یکی کاو بود مرد کار دیده / ز ما صد بار این معنی شنیده

مرا گفتا جوابی گوی در دم / کز آنجا نفع گیرند اهل عالم

بدو گفتم چه حاجت کین مسائل / نوشتم بارها اندر رسائل

بلی گفتا ولی بر وفق مسئول / ز تو مسطور میداریم مأمول

پس از الحاح ایشان کردم آغاز / جواب نامه را در لفظ ایجاز

بیک لحظه بیان جمع بسیار — بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند — ز ما این خردها در گذارند
همه دانند کین مسکین همه عمر — نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بران طبعم اگرچه بود قادر — ولی گفتن نبود الا بنادر
ز نثر ار چه کتب بسیار میساخت — بنظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد — بهر حرفی در و معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید — که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم — چرا حرفی دیگر بروی فزائیم
نه فخر است این سخن کز باب شکر است — بنزد اهل دل تمهید عذر است
مرا از شاعری خود عار ناید — که در صد قرن چون عطار ناید
اگرچه زین نمط صد عالم اسرار — بود یکشمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل اتفاقست — نه چون دیو از فرشته استراقست
علی الجمله جواب نامه در دم — نوشتم یک بیک نی بیش و نی کم

رسول آن نامه را بستد باعزاز — وزان راهی که آمد باز شد باز

دگرباره عزیز کارفرمای — مرا گفتا بران چیزی بیفزای

همان معنی که گفتی در بیان آر — ز عین علم با عین عیان آر

ندیدم در اوقات آن مجالی — که پردازم بدو با ذوق و حالی

که وصف او بگفتگو محالست — که صاحب حال داند کان چه حالست

ولی بر وفق قول قائل دین — نکردم رد سؤال سائل دین

پی آن تا شود روشن تر اسرار — در آمد طوطی نطقم بگفتار

بعون و فضل و توفیق خداوند — بگفتم جمله را در ساعتی چند

دل از حضرت چو نام نامه درخواست — جواب آمد بدل کاین گلشن ماست

چو حضرت کرد نام نامه گلشن — شود زو چشم دلها جمله روشن

سؤال

نخست از فکر خویشم در تحیر — چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر | کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق | بجزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندرین کردند تصنیف | چنین گویند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصور | نخستین نام وی باشد تفکر
وزو چون بگذری هنگام فکرت | بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود بهر تدبر | بنزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم | شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر | نتیجه هست فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون | بود محتاج استعمال قانون
دگر باره بر آن گر نیست تأیید | هر آئینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است این رها کن | چو موسی یکزمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن زمانی | شنو انی انا الله بیگمانی
محقق را که از وحدت شهود است | نخستین نظره بر نور وجود است

دلی کز معرفت نور و صفا دید ‌‌ ‌ بهر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید ‌ ‌ پس آنکه لمعهٔ از برق تائید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود ‌ ‌ ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون بود حیران ‌ ‌ نمی بیند ز اشیا غیر امکان
از امکان میکند اثبات واجب ‌ ‌ ازان حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس ‌ ‌ گهی اندر تسلسل گشته محبوس
چو عقلش کرد در هستی توغل ‌ ‌ فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا را بضد است ‌ ‌ ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو نبود ذات حق را ضد و همتا ‌ ‌ ندانم تا چگونه دانی او را
ندارد ممکن از واجب نمونه ‌ ‌ چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان ‌ ‌ بنور شمع جوید در بیابان
اگر خورشید بر یکحال بودی ‌ ‌ شعاع او بیک منوال بودی
ندانستی کسی کاین پرتو اوست ‌ ‌ نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

جهان جمله فروغ نور حق دان — حق اندر وی ز پیدائیست پنهان

چو نور حق ندارد نقل و تحویل — نیاید اندرو تغییر و تبدیل

تو پنداری جهان خود هست دایم — بذات خویشتن پیوسته قایم

کسی کو عقل دوراندیش دارد — بسی سرگشتگی در پیش دارد

ز دوراندیشی عقل فضولی — یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را نیست تاب دید آن روی — برو از بهر او چشم دیگر جوی

دو چشم فلسفی چون بود احول — ز وحدت دیدن حق شد معطل

ز نابینائی آمد راه تشبیه — ز یکچشمیست ادراکات تنزیه

تناسخ زان سبب شد کفر و باطل — که او از تنگچشمی گشت حاصل

چو اکمه بی نصیب از هر کمالست — کسی کو را طریق اعتزالست

کلامی کو ندارد ذوق توحید — بتاریکی در است از غیم تقلید

ارمد دارد دو چشم اهل ظاهر — که از ظاهر نبیند جز مظاهر

ازو هر چه بگفتند از کم و بیش — نشانی داده اند از دیده خویش

منزه ذاتش از چند و چه و چون　　تعالی شانه عما یقولون

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راه است　　چرا گه طاعت و گاهی گناه است

جواب

در آلا فکر کردن شرط راه است　　ولی در ذات حق محض گناه است
بود در ذات حق اندیشه باطل　　محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات　　نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم به نور اوست پیدا　　کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر　　که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش　　که تاب خور ندارد چشم خفاش
در آن موضع که نور حق دلیل است　　چه جای گفتگوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه　　نگنجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر بسوزد　　خرد را جمله پا و سر بسوزد

بود نور خرد در ذات انور　　بسان چشم سر در چشمهٔ خور

چو مبصر با بصر نزدیک گردد　　بصر ز ادراک او تاریک گردد

سیاهی گر بدانی نور ذاتست　　بتاریکی درون آب حیاتست

سیه جز قابض نور بصر نیست　　نظر بگذار کاین جای نظر نیست

چه نسبت خاک را با عالم پاک　　که ادراکست عجز از درک ادراک

سیه روئی ز ممکن در دو عالم　　جدا هرگز نشد والله اعلم

سواد الوجه فی الدارین درویش　　سواد اعظم آمد بی کم و بیش

چه میگویم که هست این نکته باریک　　شب روشن میان روز تاریک

درین مشهد که انوار تجلیست　　سخن دارم ولی ناگفتن اولیست



اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور　　ترا حاجت شود با جسم دیگر

چو چشم خور ندارد طاقت و تاب　　توان خورشید تابان دید در آب

از و چون روشنی کمتر نماید　　در ادراک تو حالی میفزاید

عدم آئینه هستی است مطلق — کز و پیداست عکس تابش حق

عدم چون هست هستی را مقابل — در او شد عکسی اندر حال حاصل

شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار — یکی را چون شمردی گشت بسیار

عدد گرچه یکی دارد بدایت — ولیکن نبودش هرگز نهایت

عدم با ذات حق چون بود صافی — ازو با ظاهر آمد گنج مخفی

حدیث کنت کنزاً را فرو خوان — که تا پیدا ببینی سر پنهان

عدم آئینه عالم عکس و انسان — چو چشم عکس در وی شخص پنهان

تو چشم عکسی و او نور دیده است — بدیده دیده را دیده ندیده است

جهان انسان و انسان شد جهانی — ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی

چو روشن بنگری در اصل این کار — هم او بیننده هم دیده است دیدار

حدیث قدسی این معنی عیان کرد — و بی یبصر و بی یسمع بیان کرد

جهانرا سر بسر آئینه دان — بهر یک ذره در وی مهر تابان



اگر یک قطره را دل برشکافی / برون آید از او صد بحر صافی

بهر جزوی از او چون بنگری راست / هزاران آدم اندر وی هویداست

باعضا پشه هم سنگ پیلست / در اسماء قطرهٔ مانند نیلست

دل هر حبه صد خرمن آمد / جهانی در دل یک ارزن آمد

به پر پشه در جای جهانی / درون نقطه چشم آسمانی

بران خوردی که آمد نقطه دل / خداوند دو عالم راست منزل

در او در جمع گشته هر دو عالم / گهی ابلیس گردد گاه آدم

ببین عالم بهم در هم سرشته / ملک در دیو و شیطان در فرشته

همه با هم بهم چون دانه و بر / ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر

بهم جمع آمده در نقطه خال / همه دور زمان روز و مه سال

ازان عین ابد افتاده با هم / نزول عیسی و ایجاد آدم

ز هر یکنقطه زین دور مسلسل / هزاران شکل میگردد متشکل

ز هر یکنقطه دوری گشته دائر / هم او مرکز هم او در دور سائر

اگر یک ذره را برگیری از جای — خلل یابد همه عالم سراپای

همه سرگشته و یک جزو از ایشان — برون ننهاده پا از حد امکان

تعین هر یکی را کرده محبوس — بجزویت ز کلی گشته مایوس

تو گوئی دائما در سیر و حبس اند — که پیوسته میان خلع و لبس اند

همه در جنبش و دایم در آرام — نه آغاز یکی پیدا نه انجام

همه از ذات خود پیوسته آگاه — وز آنجا راه برده تا بدرگاه

بزیر پرده هر ذره پنهان — جمال جانفزای روی جانان

قاعده

تو از عالم همین نامی شنیدی — بیا برگو که از عالم چه دیدی

چه دانستی ز صورت یا ز معنی — چه باشد آخرت چون است دنیی

بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود — بهشت و دوزخ و اعراف چه بود

کدامست آنجهان چون نیست پیدا — که یکروزش بود یکسال اینجا

همین نبود جهان آخر که دیدی — نه ما لا تبصرون آخر شنیدی

بیا بنما که جابلقا کدامست | جهان و شهر جابلسا کدامست
مشارق با مغارب هم بیندیش | چو این عالم ندارد جز یکی بیش
بیان مشکلات از ابن عباس | شنو بین خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیالست | هر آنچه دیدهٔ از وی مثالست
بصبح حشر چون گردی تو بیدار | بدانی کان همه وهم است پندار
چو برخیزد خیال از چشم احول | زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشید عیان بنمایدت چهر | نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یکتاب ازو بر سنگ خاره | شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن میتوانی | چو نتوانی چه سود آنگه که دانی
چه میگویم حدیث عالم دل | ترا ای سر نشیب و پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز | ز تو محروم‌تر کس دیده هرگز
چو محبوسان بیک منزل نشسته | بدست عجز پای خویش بسته
نشستی چون زنان در کوی ادبیر | نمیگردی ز جهل خویشتن سیر

دلیران جهان آغشته در خون
تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم ازین دین عجایز
که بر خود جهل میداری تو جایز
زنان چون ناقصان عقل و دینند
چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن
هر آنچه پیشت آید زان گذر کن
میاسا روز و شب اندر مراحل
مشو موقوف همراه رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن
شبی را روز و روزی را بشب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر
بود حس و خیال و عقل انور
بگردان از همه ای راهرو روی
همیشه لا احب الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران درین راه
برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا کوه هستی پیش باقیست
جواب لفظ ارنی لن ترانیست
حقیقت کهربا ذات تو کاهست
اگر کوه توئی نبود چه راهست
تجلی گر رسد در کوه هستی
شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدائی گردد از یک جذبه شاهی
بیک لحظه دهد کوهی بکاهی

بروا ندر پی خواجه باسری — تفرج کن همه آیات کبری

برون آی از سرای ام هانی — بگو مطلق حدیث من رآنی

گدائی کن ز کاف کنج کونین — نشین در قاف قرب قاب قوسین

دهد حق مر ترا آنچه تو خواهی — نمایندت همه اشیا کما هی

قاعده

بنزد آنکه جانش در تجلی است — همه عالم کتاب حق تعالی است

عرض اعراب و جوهر چون حروفست — مراتب همچو آیات وقوفست

از و هر عالمی چون صورت خاص — یکی چون فاتحه دیگر چو اخلاص

نخستین آیتش عقل کل آمد — که در وی همچو باء بسمل آمد

دوم نفس کل آمد آیت نور — که چون مصباح شد در غایت نور

سیم آیت درو شد عرش رحمن — چهارم آیت کبری همی خوان

پس از وی جرمهای آسمانیست — که در وی صورت سبع المثانیست

نظر کن باز در جسم عناصر — که هر یک آیتی هستند باهر

پس از عنصر بود جرم سه مولود | که نتوان کرد این آیات معدود
باخر گشت پیدا نفس انسان | که بر ناس آمد اختتم قرآن

قاعده در فکر آفاق

مشو محبوس زندان طبایع | برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سموات | که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یکره که تا خود عرش اعظم | چگونه شد محیط دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمن | چه نسبت دارد او با نفس انسان
چرا در جنبش اند این هر دو مادام | که یک لحظه نمیگیرند آرام
مگر دل مرکز عرش محیط است | که آن چون نقطه وین دور بسیط است
برآید در شبانروزی کم و بیش | سراپای تو عرش ای مرد درویش
از او در جنبش اجسام مدور | چرا گشتند یکره نیک بنگر
ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب | همی گردند دایم بیخور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم | کند دور تمامی گرد عالم

وز افلاک دیگر هم بدینسان — بچرخ اندر همی باشند گردان

ولی برعکس چرخ دور اطلس — همی گردند این مشتی معکوس

معدل کرسی ذات البروجست — که او را نه تفاوت نه فروجست

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ — در و بر همچو شیر و خوشه آونگ

دگر میزان و عقرب پس کمانست — ز جدی و دلو حوت انجا نشانست

ثوابت یکهزار و بیست و چارند — که بر کرسی مقام خویش دارند

بهفتم چرخ کیوان پاسبانست — ششم برجیس را جای مکانست

بود پنجم فلک مریخ را جای — بچارم افتاب عالم آرای

سیم زهره دوم جای عطارد — قمر بر چرخ دنیا گشته وارد

زحل را جدی و دلو و مشتری باز — بقوس و حوت کرد انجام و آغاز

حمل با عقرب آمد جای بهرام — اسد خورشید را شد جای آرام

چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه — عطارد در قفا جوزا و خوشه

قمر خرچنگ را هم جنس خود دید — ذنب چون راس شد یکعقده بگزید

قمر را بیست و هشت آمد منازل | شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیمست | ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد عاقل | هر آیینه که گویی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بر اینست | که باطل دیدن از ضعف یقین است
وجود پشه دارد حکمت تام | که نبود در وجود شیر و بهرام
ولی چون بنگری در اصل این کار | فلک را بینی اندر حکم جبار
منجم چون ز ایمان بی نصیب است | اثر گوید کزین شکل غریب است
نمی بیند مگر کین چرخ اخضر | ز حکم و امر حق گشته مسخر

تمثیل

تو گویی هست این افلاک دوار | بگردش روز و شب چون چرخ فخار
وز آن هر لحظه دانای داور | ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه در زمان و در مکانست | ز یک استاد و از یک کارخانست
کواکب گر همه اهل کمالند | چرا هر لحظه در نقص و وبالند

همه در جای سیر و لون و اشکال | چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا که در حضیض و که در اوجند | گهی تنها فتاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش | ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم بر او گردان پیاده | گهی بالا و که شیب او فتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک | گرفته جای خود در شیب افلاک
ملازم هر یکی در مرکز خویش | که ننهد پای یک ذره پس و پیش
چهار اضداد در طبع و مراکز | بهم جمع آمده کس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت | شده یک چیز از حکم ضرورت
موالید سه گانه گشت از ایشان | جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
هیولا را نهاده در میانه | ز صورت گشته صافی صوفیانه
همه از حکم و امر داد و داور | بجای استاده گشته مسخر
جماد از قهر در خاک اوفتاده | نبات از مهر بر پا ایستاده
فروغ جانور صدق و اخلاص | پی ابقای جنس و نوع و اشخاص

همه بر حکم داور کرده اقرار | مر او را روز و شب گشته طلبکار

قاعده در فکر در انفس

باصل خویش یکره نیک بنگر | که مادر را پدر شد باز مادر

جهانرا سر بسر در خویش می بین | هر آنچه آید در آخر پیش می بین

در آخر گشت پیدا نفس آدم | طفیل ذات او شد هر دو عالم

نه آخر علت غائی در آخر | همیگردد بذات خویش ظاهر

ظلومی و جهولی ضد نورند | ولیکن مظهر عین ظهورند

چو پشت آینه باشد مکدر | نماید روی شخص از عکس دیگر

شعاع آفتاب از چارم افلاک | نگردد منعکس جز بر سر خاک

تو بودی عکس معبود ملائک | وزان گشتی تو مسجود ملائک

بود از هر تنی پیش تو جانی | وزو در بسته با تو ریسمانی

ازان گشتند امرت را مسخر | که جان هر یکی در تست مضمر

تو مغز عالمی زان در میانی | بدان خود را که تو جان جهانی

ترا از ربع شمالی گشته مسکن ‌‌ ‌ ‌ که دل در جانب چپ باشد از تن

جهان و عقل و جان سرمایهٔ تست ‌ ‌ ‌ زمین و آسمان از سایهٔ تست

ببین آن نیستی کان نقش هستی است ‌ ‌ ‌ بلندی را نگر کو ذات پستی است

طبیعی قوت تو ده هزار است ‌ ‌ ‌ ارادی برتر از حصر و شمار است

وزان هر یک شده موقوف آلات ‌ ‌ ‌ ز اعضا و جوارح وز رباطات

بزرگان اندرین گشتند حیران ‌ ‌ ‌ فرو ماندند از تشریح انسان

نبرده هیچ کس ره سوی این کار ‌ ‌ ‌ بعجز خویش هر یک کرده اقرار

ز حق با هر یکی حظی و قسمی است ‌ ‌ ‌ معاد و مبدء هر یک ز اسمی است

از آن اسمند موجودات قائم ‌ ‌ ‌ بدان اسمند در تسبیح دائم

بمبدا هر یکی زان مصدری شد ‌ ‌ ‌ بوقت باز گشتن چون دری شد

از آن در کامد اول هم بدر شد ‌ ‌ ‌ اگر چه در معاش از در بدر شد

از آن دانسته تو جمله اسما ‌ ‌ ‌ که هستی صورت عکس مسما

ظهور قدرت و علم و ارادت ‌ ‌ ‌ بتست ای بندهٔ صاحب سعادت

سمیعی و بصیری حیّ و گویا — بقا داری نه از خود بل از آنجا

زهی اوّل که عین آخر آمد — زهی باطن که عین ظاهر آمد

تو از خود روز و شب اندر گمانی — همان بهتر که تو خود را ندانی

چو انجام تفکر شد تحیّر — بر اینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن — چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست — مرا از من خبر کن تا که من کیست

چو هست مطلق آمد در اشارت — بلفظ من کنند از او عبارت

حقیقت کز تعیّن شد معیّن — تو او را در عبارت گفته من

من و تو عارض ذات وجودیم — مشبّکهای مشکات وجودیم

همه یک نور دان اشباح و ارواح — که از آیینه پیدا گه ز مصباح

تو گوئی لفظه من در عبارت — بسوی روح میباشد اشارت

دگر کردی ۹۰

چو کردی پیشوای خود خرد را ‌ ‌ ‌ نمیدانی ز جزو خویش خود را

برو ای خواجه خود را نیک بشناس ‌ ‌ ‌ که نبود فربهی مانند آماس

من و تو برتر از جان و تن آمد ‌ ‌ ‌ که این هر دو ز اجزای من آمد

بلفظ من نه انسانست مخصوص ‌ ‌ ‌ که تا گوئی بدان جانست مخصوص

یکی ره برتر از کون و مکان شو ‌ ‌ ‌ جهان بگذار و خود در خود جهان شو

ز خط وهمی های هویت ‌ ‌ ‌ دو چشمی میشود در وقت رؤیت

نماند در میانه رهرو و راه ‌ ‌ ‌ چو های هو شود ملحق به الله

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ ‌ ‌ ‌ من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش ‌ ‌ ‌ نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه حکم شریعت از من و تست ‌ ‌ ‌ که این بربسته بر جان و تن تست

من و تو چون نماند در میانه ‌ ‌ ‌ چه کعبه چه کنشت و دیر و خانه

تعین نقطه وهمیست بر عین ‌ ‌ ‌ چو صافی گشت غین تو شود عین

دو خطوه بیش نبود راه سالک ‌ ‌ ‌ اگرچه دارد آن چندین مهالک

یکی ز های هویت در گذشتن | دوم صحرای هستی در نوشتن
درین مشهد یکی شد جمع و افراد | چو واحد ساری اندر عین اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد | تو آن واحد که عین کثرت آمد
کسی این سر شناسد کو گذر کرد | ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بود رهرو کدامست | که را گویم که او مرد تمامست

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه | کسی کو شد ز اصل کار آگاه
مسافر آن بود کو بگذرد زود | ز خود صافی شود چون آتش از دود
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان | سوی واجب بترک شین و نقصان
بعکس سیر اول در منازل | رود تا گردد او انسان کامل

قاعده

بدان اول که او گشت موجود | که تا انسان کامل گشت مولود

دراطوار جمادی بود پیدا | پس از روح اضافی گشت دانا
پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت | وزان پس شد ز حق صاحب ارادت
بطفلی کرد باز احساس عالم | در او بالفعل شد وسواس عالم
چو جزئیات شد بر وی مرتب | بکلیات ره برد از مرکب
بفعل آمد صفتهای ذمیمه | بتر شد از دد و دیو و بهیمه
غضب شد اندرو پیدا و شهوت | وزایشان خواست بخل و حرص نخوت
تنزل را بود این نقطه سافل | که شد با نقطه وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی‌نهایت | مقابل گشت ازین رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام | بگمراهی بود کمتر ز انعام
دگر نوری رسد از عالم جان | ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با نور حق همراز گردد | وزان راهی که آمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی | رهی یابد بایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار | رخ آرد سوی علیین ابرار

بتوبه متصف گردد در آندم — شود در اصطفا اولاد آدم

زافعال نکوهیده شود پاک — چو ادریس نبی آید در افلاک

چو یابد از صفات بد نجاتی — شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

نماند قدرت جزویش در کل — خلیل آسا شود صاحب توکل

ارادت با رضای حق شود ضم — رود چون موسی اندر باب اعظم

ز علم خویشتن یابد رهائی — چو عیسی نبی گردد سمائی

دهد یکباره هستی را بتاراج — درآید در پی احمد بمعراج

رسد چون نقطه آخر به اول — در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه — مقابل گردد اندر لی مع الله

نبوت در کمال خویش صافیست — ولایت اندرو پیدا نه مخفیست

ولایت در ولی پوشیده ماند — ولی اندر نبی پیدا نماند

ولی در پیروی چون همدم آمد — نبی را در ولایت محرم آمد

ازان گفتم تجنون باید اوراه — بخلوتخانهٔ یحببکم الله
دران خلوتسرا محبوب گردد — بحق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی — بود عابد ولی در کوی معنی
ولی وقتی رسد کارش باتمام — که با اغاز گردد باز انجام

جواب از سؤال دوم

کسی مرد تمام است کز تمامی — کند با خواجگی کار غلامی
پس انگاهی که ببرد او مسافت — نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقائی یابد او بعد از فنا باز — رود ز انجام دیگر ره باغاز
شریعت را شعار خویش سازد — طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان — بود دایم میان کفر و ایمان
باخلاق حمیده گشته موصوف — بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور — بزیر قبهای ستر مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام / گرش از پوست بخراشی گه خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست / اگر مغزش برآری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت / میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است / چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
چو عارف با یقین خویش پیوست / رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندرین مرکز نپاید / برون رفت و دگر هرگز نیاید
وگر با پوست یابد تابش خور / درین نشأ کند یک دور دیگر
درختی گردد او از آب و از خاک / که شاخش بگذرد از جمله افلاک
همان دانه برون آید دگر بار / یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه بر خط شجر شد / ز نقطه خط ز خط دور دگر شد
چو شد بر دایره سالک مکمل / رسد هم نقطه آخر باول
دگر باره شود مانند پرگار / بران کاری که اول بود برکار
چو کرد او قطع یکباره مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت

تناسخ نبود این کز روی معنی ... ظهوراتست در عین تجلی
وقد سالوا وقالوا ما النهایة ... فقیل هی الرجوع الی البدایة

قاعده

نبوت را ظهور از آدم آمد ... کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد ... چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
وجود اولیا او را چو عضوند ... که او کل است و ایشان همچو جزوند
ظهور کل او باشد بخاتم ... بدو گردد تمامی دور عالم
چو او از خواجه یابد نسبت تام ... ازو با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم ... خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد ... ترا صبح و طلوع و استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دوار ... زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم ... گه از موسی پدید و گه ز آدم

اگر تاریخ عالم را بخوانی / مراتب را یکایک باز دانی
ز خود هر دم ظهور سایه شد / که آن معراج دین را پایه شد
زمان خواجه وقت استوا بود / که از هر ظل و ظلمت مصطفا بود
بخط استوا بر قامت راست / ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت / به امر فاستقم میداشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی / زهی نور خدا ظل الهی
ورا قبله میان شرق و غربست / از آن اندر میان نور غرقست
بدست او چو شد شیطان مسلمان / بزیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایهٔ اوست / وجود خاکیان از سایهٔ اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر / مغارب با مشارق شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل / در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت / رسولی را مقابل در نبوت
نبی چون در نبوت بود اکمل / بود از هر ولی ناچار افضل

ولایت شد بخاتم جمله ظاهر — بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

ازو عالم شود پر امن و ایمان — جماد و جانور یابد ازو جان

نماند در جهان یک نفس کافر — شود عدل حقیقی جمله ظاهر

بود از سرّ وحدت واقف حق — در او پیدا نماید وجه مطلق

سؤال

که شد بر سرّ وحدت واقف آخر — شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سرّ وحدت گشت واقف — که او واقف نشد اندر مواقف

دل عارف شناسای وجود است — وجود مطلق او را در شهود است

بجز هست حقیقی هست نشناخت — و یا هستی که هستی پاک در باخت

وجود تو همه خار است و خاشاک — برون انداز از خود جمله را پاک

برو تو خانهٔ دل را فرو روب — مهیا کن مقام و جای محبوب

چو تو بیرون شدی او اندر آید — بتو بی تو جمال خود نماید

وگرنه رنج خود ضایع مگردان | برو بنویس لا تهدی ز قرآن



ندارد باورت اکمه ز الوان | اگر صد سال گویی نقل و برهان

سفید و سرخ و سبز و زرد و کاهی | بنزد او نباشد جز سیاهی

نگر تا کور مادرزاد بد حال | کجا بینا شود از کحل کحال

خرد از دیدن احوال عقبی | بود چون کور مادرزاد دنیی

ورای عقل طوری دارد انسان | که بشناسد بدو اسرار پنهان

بسان آتش اندر سنگ و آهن | نهاده است ایزد اندر جان و در تن

از آن مجموع پیدا گردد این راز | چو بشنیدی برو با خود بپرداز

چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن | ز نورش هر دو عالم گشت روشن

تویی تو نسخهٔ نقش الهی | بخواه از خویش هر چیزی که خواهی



کدامین نقطه را نطق است انا الحق | چه گویی هرزه بود آن رمز مطلق

١٦٠ ب



انا الحق کشف اسرار است مطلق — جز از حق کیست تا گوید انا الحق

همه ذرات عالم همچو منصور — تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

در این تسبیح و تهلیلند دائم — بدین معنی همه هستند قائم

اگر خواهی که گردد بر تو آسان — و ان من شیئ را یکره فرو خوان

چو کردی خویشتن را پنبه کاری — تو هم حلاج وار این دم برآری

برآور پنبه پندار از گوش — ندای واحد القهار بنیوش

ندا می آید از حق بر دوامست — چرا گشتی تو موقوف قیامت

درآ در وادی ایمن که ناگاه — درختی گویدت انی انا الله

روا باشد انا الحق از درختی — چرا نبود روا از نیک بختی

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست — یقین داند که هستی جز یکی نیست

انانیت بود حق را سزاوار — که هو غیبست و غایب وهم و پندار

جناب حضرت حق را دوئی نیست — در آن حضرت من و ما و توئی نیست

من و ما و تو و او هست یکچیز — که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آنکو خالی از خود چون خلا شد — انا الحق اندرو صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک — یکی گردد سلوک و سیر و سالک
حلول و اتحاد از غیر خیزد — ولی وحدت همه از سیر خیزد
تعین بود کز هستی جدا شد — نه حق بنده نه بنده با خدا شد
حلول و اتحاد اینجا محالست — که در وحدت دوئی عین ضلالست
وجود خلق و کثرت در نمودست — نه هر چه آن بنماید عین بودست

تمثیل در نمود بی بود

بنه آئینه اندر برابر — در او بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس — نه آنست و نه این پس کیست آن عکس
چو من هستم بذات خود معین — نمیدانم چه باشد سایهٔ من
عدم با هستی آخر چون شود ضم — نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
چو ماضی نیست مستقبل مه و سال — چه باشد غیر از آن یک نقطه حال

یکی

یکی نقطه است وهمی گشته ساری / تو او را نام کردی نهر جاری
جز از حق اندرین صحرا دگر کیست / بگو با من که این صوت و صدا چیست
عرض فانیست جوهر زو مرکب / بگو کی بود یا خود کو مرکب
ز طول و عرض و ز عمق است اجسام / وجودی چون پدید آید ز اعدام
ازین جنس است اصل کار عالم / چو دانستی بیار ایمان فالزم
که جز حق نیست دیگر هستی الحق / هو الحق گوی و خواهی گو انا الحق
نمود وهم از هستی جدا کن / نه بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل / سلوک و سیر او چون بود حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدائیست / ز خود بیگانه گشتن آشنائیست
چو ممکن گرد امکان برفشاند / بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیالست / که در وقت بقا عین زوالست

نه مخلوق است آن گو گشت واصل · نگوید این سخن جز مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب · چو نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چه بود که با حق واصل آید · وزو سیر و سلوکی حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی آگاه · بگوئی در زمان استغفر الله
تو معدومی عدم پیوسته ساکن · بواجب کی رسد معدوم ممکن
ندارد هیچ جوهر بی عرض عین · عرض چه بود لا یبقی زمانین
حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف · بطول و عرض و عمقش کرد تعریف
هیولی نیست جز معدوم مطلق · که میگردد بدو صورت محقق
چو صورت بی هیولی در قدم نیست · هیولی نیست بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم · که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
ببین ماهیتی را بیکم و بیش · نه معدوم و نه موجود است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان · که او از هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساریست · تعینها امور اعتباریست

امور اعتباری نیست موجود … عدد بسیار و یکچیز است معدود

جهان را نیست هستی جز مجازی … سراسر حال او لهوست و بازی

تمثیل در طورهای وجود

بخاری مرتفع گردد ز دریا … بامر حق فرود آید بصحرا

شعاع آفتاب از چرخ چارم … فرود آید شود ترکیب با هم

کند گرمی دگر ره عزم بالا … در آویزد بدو آن آب دریا

چو با ایشان شود آب و هوا ضم … برون آید نبات سبز و خرم

غذای جانور گردد بتبدیل … خورد انسان و یابد باز تحلیل

شود یک نقطه و گردد در اطوار … وزان انسان شود پیدا دگربار

چو نور نفس گویا بر تن آید … یکی جسم لطیف روشن آید

شود طفل و جوان و کهل و هم پیر … بداند عقل و فهم و رای و تدبیر

رسد آنگه اجل از حضرت پاک … رود پاکی بپاکی خاک با خاک

همه اجزای عالم چون نباتند … که یک قطره ز دریای حیاتند

زمان چون بگذرد بر وی شود باز / همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریائیست وحدت لیک پر خون / کزو خیزد هزاران همچو مجنون
نگر تا قطرهٔ باران ز دریا / چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل / نبات و جانوران کامل
همه یکقطره بود آخر ز اول / کزو شد این همه اشیا ممثل
جهان و عقل و نفس و چرخ و اجرام / چو آن یکقطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد از چرخ و انجم / شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی بر زند گردد جهان طمس / یقین گردد که ان لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد بیکبار / نماند غیر حق در دار دیار
ترا قربی شود آن لحظه حاصل / شوی تو بی تویی با دوست واصل
وصال اینجایگه رفع خیالست / چو غیر از پیش برخیزد وصالست
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت / نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هر آنکو در معانی گشت فایق ‌ ‌ ‌ ‌ نگوید کاین بود قلب حقایق

هزاران نشأه داری خواجه در پیش ‌ ‌ ‌ ‌ برو آمد شد خود را بیندیش

همه جزو و کل از نشأت انسان ‌ ‌ ‌ ‌ بگویم یک بیک پیدا و پنهان

سؤال

وصال ممکن و واجب بهم چیست ‌ ‌ ‌ ‌ حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیثی بی کم و بیش ‌ ‌ ‌ ‌ ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی را ظهوری از عدم شد ‌ ‌ ‌ ‌ از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آن هستی کو ز اصل نور است ‌ ‌ ‌ ‌ بعید آن نیستی کز هست دور است

اگر نوری ز خود بر تو رساند ‌ ‌ ‌ ‌ ترا از هستی خود وا رهاند

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود ‌ ‌ ‌ ‌ کز و گاهیت خوف و گه رجا بود

نترسد زاو کسی کو را شناسد ‌ ‌ ‌ ‌ که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد

نماند خوف اگر گردد روانه ‌ ‌ ‌ ‌ نخواهد اسب تازی تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه باکست — که از هستی تن و جان تو پاکست

از آتش زر خالص بر فروزد — چو غشی نبود اندر وی چه سوزد

ترا از غیر چیزی نیست در پیش — ولیکن از وجود خود بیندیش

اگر در خویشتن گردی گرفتار — حجاب تو شود عالم بیکبار

توئی در دور هستی جزو سافل — توئی با نقطه وحدت مقابل

تعینهای عالم بر تو طاریست — وزان گوئی چو شیطان همچو من کیست

از آن گوئی مرا خود اختیار است — تن من مرکب و جانم سوار است

زمام تن بدست جان نهاد است — همه تکلیف بر من زان نهاد است

ندانی کین ره آتش پرستیست — همه این آفت و شومی ز هستیست

کدامین اختیار ای مرد جاهل — کسی کو را بود بالذات باطل

چو بود تست یکسر همچو نابود — نگوئی که اختیارت از کجا بود

کسی کو را وجود از خود نباشد — بذات خویش نیک و بد نباشد

کرا دیدی تو اندر هر دو عالم — که یکدم شادمانی یافت بی غم

گر اشد حاصل آخر جمله امید | که ماند در کمالی تا بجاوید
مراتب باقی و اهل مراتب | بزیر امر حق والله غالب
اثر از حق شناس اندر همه جای | ز حد خویشتن بیرون منه پای
ز حال خویش پرس اینقدر چیست | وز انجا باز دان کاهل قدر کیست
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است | نبی فرمود کان مانند گبر است
چنان کان گبر یزدان اهرمن گفت | مر این نادان احمق ما و من گفت
بما افعال این نسبت مجاز است | نسب خود در حقیقت لهو باز است
نبودی تو که فعلت آفریدند | ترا از بهر کاری برگزیدند
بقدرت بیشکی دارای برحق | بعلم خویش کرده حکم مطلق
مقدر گشته پیش از جان و از تن | برای هر یکی کاری معین
یکی مقصد هزاران ساله طاعت | بجای آور دو کردش اهل لعنت
دگر از معصیت نور و صفا دید | چه توبه کرد نام اصطفی دید
عجبتر آنکه این از ترک مامور | شد از الطاف حق مرحوم مغفور

مر آن دیگر ز منهی گشته ملعون ‏ زهی فعل تو بی چند و چه و چون

جناب کبریائی لایزالی است ‏ منزه از قیاسات خیالی است

چه بود اندر ازل ای مرد نا اهل ‏ که این یک شد محمد آن ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت ‏ چو مشرک حضرتش را نا سزا گفت

ورا زیبد که پرسد از چه و چون ‏ نباشد اعتراض از بنده موزون

سزاوار خدائی لطف و قهر است ‏ ولیکن بندگی در عجز و فقر است

خداوندی همه در کبریائی است ‏ نه علت لایق فعل خدائی است

کرامت آدمی را اضطرار است ‏ نه آن کو را نصیب اختیار است

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود ‏ پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

ندارد اختیار و گشته مأمور ‏ زهی مسکین که شد مختار و مجبور

نه ظلم است این که عین علم و عدل است ‏ نه جور است این که عین لطف و فضل است

بشر را زان سبب تکلیف کردند ‏ که از ذات خودش تعریف کردند

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو ‏ بیکبار از میان بیرون روی تو

بکلیت رهائی یابی از خویش
غنی گردی بحق ای مرد درویش

بروجان پیدر تن در قضا ده
بتقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل
صدف حرف جواهر دانش دل

بهر موجی هزاران در شهوار
برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی
نگردد قطره هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای ژرفست
غلاف در او از صوت و حرفست

معانی چون کند اینجا تنزل
ضرورت باشد او را از تمثل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان
صدف بالا رود از قعر عمان

ز شیب قعر بحر آید بر افراز
بروی بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا / فرو بارد بامر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطرهٔ چند / شود بسته دهان او بصد بند
رود با قعر دریا با دلی پر / شود آن قطرهٔ باران یکی دُر
بقعر اندر شود غواص دریا / وزو آرد برون لؤلوی لالا
تن تو ساحل و هستی چو دریاست / بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غواص آن بحر عظیم است / که او را لبس جواهر در کلیم است
دل آمد علم را مانند یک ظرف / صدف بر علم دل صوتست با حرف
نفس گردد روان چون برق لامع / رسد زو حرفها در گوش سامع
صدف بشکن برون کن دُرّ شهوار / بیفکن پوست مغز نغز بردار
لغت با اشتقاق و نحو با صرف / همی گردد همه پیرامن حرف
هرانکو جملهٔ عمر خود درین کرد / بهرزه صرف عمر نازنین کرد
ز مغزش قشر سبز افتاد در دست / نیابد مغز هر کو پوست نشکست
ولی بی پوست ناپخته است هر مغز / ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

از فن

ز من جان برادر پند بنیوش — بجان و دل برو در علم دین کوش
که دانا در دو عالم سروری یافت — اگر کهتر بود زو مهتری یافت
عمل کان از سر احوال باشد — بسی بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آمد — نه چون علمست کان کار دل آمد
میان جسم و جان بنگر چه فرقست — که این را غرب گیری آن چو شرقست
از اینجا باز دان احوال اعمال — بنسبت با علوم قال با حال
نه علمست آنکه دارد میل دنیی — که صورت دارد اما نیست معنی
نگردد جمع هرگز علم با آز — ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است — نیاید در دلی کو سگ سرشته است
حدیث مصطفی آخر همین است — نکو بشنو که البته چنین است
درون خانه چون هست صورت — فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تخته دل — که تا سازد ملک پیش تو منزل
ازو تحصیل کن علم وراثت — ز بهر آخرت میکن حراثت

کتاب خلق بخوان از نفس و آفاق مزین شو باصل حلیهٔ اخلاق

قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت پس از وی حکمت و عفت شجاعت
حکیمی راست کردارست و گفتار کسی کو متصف گردد بدین چار
بحکمت باشدش جان و دل آگه نه گربز باشد و نه نیز ابله
بعفت شهوت خود کرده مستور شره همچون خمود از وی شده دور
شجاع و صافی از ذل و تکبر مبرا ذاتش از جبن و تهور
عدالت چون شعار ذات او شد ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میانه است که از افراط و تفریطش کرانه است
میانه چون صراط المستقیم است ز هر دو جانبش قعر جحیم است
بباریکی و تیزی موی و شمشیر نه روی گشتن نه بودن بر وی دیر
عدالت چون یکی دارد ز اضداد همی هفت آمد این اعداد اضداد
بزیر هر عدد سری نهفته است از آن درهای دوزخ نیز هفت است

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا ⁂ بهشت آمد همیشه عدل را جا

جزای عدل نور و رحمت آمد ⁂ سزای ظلم لعن و ظلمت آمد

ظهور نیکوئی در اعتدالست ⁂ عدالت جسم را اقصی کمالست

مرکب چون شود مانند یک چیز ⁂ ز اجزا دور گردد فعل تمییز

بسیط الذات را مانند گردد ⁂ میان این و آن پیوند گردد

چو آب و گل شود یکباره صافی ⁂ رسد از حق بدو روح اضافی

چو یابد تسویه اجزای ارکان ⁂ در او گیرد فروغ عالم جان

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل ⁂ چو خورشید و زمین آمد بتمثیل

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست ⁂ که روح از وصف جسمیت مبراست

تمثیل

اگرچه خور بچرخ چارمین است ⁂ شعاعش نور و تدبیر زمین است

طبیعتهای عنصر نزد خور نیست ⁂ کواکب سرد و گرم و خشک و تر نیست

عناصر جمله از وی گرم و سردست ⁂ سفید و سرخ و سبز و آل و زردست

بود حکمش روان چون شاه عادل ⁂ که نه خارج توان گفتن نه داخل

چو از تعدیل گشت ارکان موافق
ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

نکاح معنوی افتاد در دین
جهان را نفس کلی داد کابین

از ایشان می پدید آید فصاحت
علوم و علم و اخلاق و صباحت

ملاحت از جهان بیمثالی
درآمد همچو رند لاابالی

بشهرستان نیکوئی علم زد
همه ترتیب عالم را بهم زد

چو در شخص است خوانندش ملاحت
چو در نطق است گویندش فصاحت

گهی بر رخش حسن او شهسوار است
گهی با تیغ نطق آبدار است

ولی شاه و درویش و پیمبر
همه در تحت حکم او مسخر

درون حسن روی نیکوان چیست
نه آن حسن است تنها گوی آن چیست

جز از حق می نیاید دلربائی
که شرکت نیست کس را در خدائی

کجا شهوت دل مردم رباید
که حق گه گه ز باطل مینماید

مؤثر حق شناس اندر همه جای
ز حد خویشتن بیرون منه پای

حق اندر کسوت حق بین و حق دان
حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال

چه جزو است آنکه او از کل فزونست ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ طریق جستن آن جزو چونست

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که موجودست کل وین باژگونست

بود موجود را کثرت برونی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که از وحدت ندارد جز درونی

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که او در وحدت جزوی است سائر

چو کل از روی ظاهر هست بسیار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بود از جزو خود کمتر بمقدار

نه آخر واجب آمد جزو هستی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که هستی کرد او را زیردستی

ندارد کل وجودی در حقیقت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که او چون عارضی شد در طریقت

وجود کل کثیر واحد آید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کثیر از روی کثرت مینماید

عرض شد هستی کو اجتماعیست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ عرض سوی عدم بالطبع ساعیست

بهر جزوی ز کل کان نیست گردد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کل اندر دم ز امکان نیست گردد

جهان کلیست در یک طرفة العین ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ عدم گردد ولا یبقی زمانین

دگربار ه شود پیدا جهانی ‏ ‏ ‏ بهر لحظه زمین و آسمانی

بهر ساعت جوانی کهنه پیر است ‏ ‏ ‏ بهر دم اندرو حشر و نشیر است

در و چیزی دو ساعت می نپاید ‏ ‏ ‏ که در آن لحظه که میرد بزاید

و لیکن طامة الکبری این نیست ‏ ‏ ‏ که این یوم العمل آن یوم دین است

ازین تا آن ولی فرقیست بسیار ‏ ‏ ‏ بنادانی مکن خود را گرفتار

نظر بگشای در تفصیل و اجمال ‏ ‏ ‏ نگر در ساعت و روز و مه و سال

تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی ‏ ‏ ‏ ترا هم هست مرگ و زندگانی

ز هرچه اندر جهان از پست و بالاست ‏ ‏ ‏ مثالش در تن و جان تو پیداست

جهان چون تست یک شخص معیّن ‏ ‏ ‏ تو او را گشته چون جان او ترا تن

سه گونه نوع انسان را ممات است ‏ ‏ ‏ یکی هر لحظه دان بر حسب ذات است

دو دیگر زان ممات اختیاریست ‏ ‏ ‏ سیم مردن مر او را اضطراریست

چو مرگ و زندگی باشد مقابل ‏ ‏ ‏ سه نوع آمد حیاتش در سه منزل

جهان را نیست مرگ اختیاری ‌ ‌ ‌ که آن را از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه میگردد مبدل ‌ ‌ ‌ در آخر هم شود مانند اول
هر آنچه گردد اندر حشر پیدا ‌ ‌ ‌ ز تو در نزع میگردد مهیا
تن تو چون زمین سر آسمانست ‌ ‌ ‌ حواست انجم و خورشید جانست
چو کوهست استخوانهائی که سخت است ‌ ‌ ‌ نباتت موی و اطراف درختست
تنت در وقت مردن از ندامت ‌ ‌ ‌ بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد ‌ ‌ ‌ حواست همچو انجم خیره گردد
مسامت گردد از خون همچو دریا ‌ ‌ ‌ تو در وی غرق گشته بیسر و پا
شود از جان کندن ای مرد مسکین ‌ ‌ ‌ ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق ‌ ‌ ‌ همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد ‌ ‌ ‌ زمینت قاع صفصف لا تری شد
بدین منوال باشند کار عالم ‌ ‌ ‌ که تو در خویش می بینی در آندم
بقا حق راست باقی جمله فانی است ‌ ‌ ‌ بیانش جمله در سبع المثانیست

ز کل من علیها فان بیان کرد | لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم | چو خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدید است | اگرچه مدت عمرش مدید است
همیشه فیض فضل حق تعالی | بود در شان خود اندر تجلی
از آنجانب بود ایجاد و تکمیل | وزینجانب بود هر لحظه تبدیل
ولیکن چون گذشت این طور دنیی | بقای کل بود در دار عقبی
تو هر چیزی که بینی بالضرورت | دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عین فراقست | مران دیگر ز عند الله باقیست
بقا اسم وجود آمد ولیکن | بجائی کان بود سائر چو ساکن
مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر | در اول مینماید عین آخر
هر آنچه آن هست بالقوه درین دار | بفعل آید در آن عالم بیکبار

قاعده

ز تو هر فعل کاول گشت ظاهر | بدان گردی ببار چند قادر

بهر

بهر باری اگر نفع است اگر ضر — شود در نفس تو چیزی مدخر
بعادت حالها با خوی گردد — بمدت میوه با خوشبوی گردد
از آن آموخت انسان پیشه‌ها را — وز آن ترتیب کرد اندیشه‌ها را
ز تو افعال و احوال مدخر — هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن — شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی‌کدورت — که بنماید در او چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا ضمائر — فرو خوان آیت تبلی السرائر
دگر باره بوفق عالم خاص — شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنان کز قوت عنصر در اینجا — موالید سه گانه گشت پیدا
همه اخلاق ما در عالم جان — گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی — نماند در نظر بالا و پستی
نماند رنگها در دار حیوان — بیکرنگی برآید قالب از جان
بود پا و سر و چشم تو چون دل — شود صافی ز ظلمت صورت گل

کند هم نور حق بر حق تجلی / نه بینی بجهت حق را تعالی

دو عالم را اگر بر هم زنی تو / ندانم تا چه بینی تا کجایی تو

سقا هم ز بطهم چو بیندیش / ظهوری چیست صافی گشتن از خویش

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق / زهی حیرت زهی دولت زهی شوق

خوشا آندم که ما بیخویش باشیم / غنی مطلق و درویش باشیم

نه دین نه عقل و نی تقوی نه ادراک / فتاده مست و حیران بر سر خاک

بهشت و حور و خلد اینجا چه سنجد / که بیگانه درین خلوت نگنجد

چو رویت دیدم و خوردم از آن می / ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

پی هر مستی باشد خماری / درین اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد / که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم چون جدا نیست / که از هستی است باقی دائما نیست

همه آنست و این مانند عنقاست / جز از حق جمله اسم بی مسماست

عدم موجود گردد وین محالست / وجود از روی هستی لایزالست

نه آن این گردد و این شود آن / همه اشکال گردد بر تو آسان

جهان خود جمله امر اعتباریست / چو آن یک نقطه کان در دور ساریست

برو یک نقطه آتش بگردان / که بینی دائره از سرعت آن

یکی گر در شمار آید بناچار / نگردد واحد از اعداد بسیار

حدیث ما سوی الله را رها کن / بعقل خویش این را زان جدا کن

چه شک داری در آن کین چون خیالست / چو با وحدت دوئی عین محالست

عدم مانند هستی گشت پیدا / همه کثرت ز نسبت شد هویدا

ظهور اختلاف و کثرت شان / شده پیدا ز بوقلمون امکان

وجود هر یکی چون بود واحد / بوحدانیت حق گشت شاهد

سؤال

چه خواهد مرد معنی زین عبارت / که دارد سوی چشم و لب اشارت

چه خواهد از سر زلف و خط و خال ‌ ‌ ‌ کسی کاندر مقامات است احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است ‌ ‌ ‌ چو عکسی ز آفتاب آن جهان است

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست ‌ ‌ ‌ همه چیزی بجای خویش نیکوست

تجلی گه جمال و گه جلال است ‌ ‌ ‌ رخ و زلف آن معانی را مثال است

صفات حق تعالی لطف و قهر است ‌ ‌ ‌ رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع ‌ ‌ ‌ نخست از بهر محسوس است موضوع

ندارد عالم معنی نهایت ‌ ‌ ‌ کجا بیند مر او را هیچ غایت

در این ره هرچه کان ارباب فکر است ‌ ‌ ‌ همه اسباب استدراج و مکر است

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا ‌ ‌ ‌ کجا تعبیر لفظی یابد او را

چو اهل دل کند تفسیر معنی ‌ ‌ ‌ بمانندی کند تعبیر معنی

که محسوسات از آن عالم چو سایه است ‌ ‌ ‌ که این چون طفل و آن مانند دایه است

بنزد من خود الفاظ مؤول ‌ ‌ ‌ بر آن معنی فتاد از وضع اول

بمحسوسات خواص از عرف عامست — چه داند عام کان معنی کدامست
نظر چون در جهان عقل کردند — از انجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل — چو سوی لفظ معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن — ز جست جوی او میباش ساکن
درین معنی کسی را با تو دق نیست — که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار — عبارات شریعت را نگه دار
که رخصت اهل دل را در سه حالست — فنا و سکر آن دیگر دلالست
هر انکس کو شناسد این سه حالت — بداند وضع الفاظ و دلالت
ترا چون نیست احوال مواجید — مشو کافر بنادانی و تقلید
مجازی نیست احوال حقیقت — نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق — مر این را کشف باید یا که تصدیق
بگفتم وضع الفاظ معانی — ترا سربسته گر داری بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت — لوازم را یکایک کن رعایت

بوجه خاص ازان تشبیه میکن　　بدیگر وجه با تنزیه میکن
چه شد این قاعده یکسر مقرر　　نمایم زان مثال چند دیگر

اشاره بچشم و لب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا　　رعایت کن لوازم را بدانجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی　　ز لعلش گشت پیدا عین هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور　　ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگرخوار　　لب لعلش شفای جان بیمار
بچشمش گرچه عالم در نیاید　　لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد　　دمی بیچارگان را چاره سازد
بشوخی جان دهد در آب و در خاک　　بدم دادن زند آتش در افلاک
از او هر غمزه دام و دانهٔ شد　　وزو هر گوشه میخانهٔ شد
ز غمزه میدهد هستی بغارت　　ببوسه میکند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دایم　　ز لعلش جان ما مدهوش دایم

بغمزه چشم او دل میرباید / بعشوه لعل او جان میفزاید

چو از چشم و لبش خواهی کناری / مر این گوید نه آن گوید که آری

ز غمزه عالمیرا کار سازد / ببوسه هر زمان دل می نوازد

از و یک غمزه و جان دادن از ما / از و یک بوسه و استادن از ما

ز لمح بالبصر شد حشر عالم / ز نفخ روح پیدا گشت آدم

چو از چشم و لبش اندیشه کردند / جهانی بت پرستی پیشه کردند

وجود ما همه مستی است یا خواب / چه نسبت خاک را با رب ارباب

خرد دارد ازین صد گونه اشگفت / که و لتصنع علی عینی چرا گفت

تو گوئی دائما از زلف شرو / نبندازد اسیران را بنو نو

اشاره بزلف

حدیث زلف جانان بس دراز است / چه شاید گفت ازو چه جای راز است

مپرس از من حدیث زلف پرچین / مجنبانید زنجیر مجانین

ز قدش راستی گفتم سخن دوش / سر زلفش مرا گفتا فراموش

کجی بر راستی چون گشت غالب — وزو در پیچش آمد راه طالب
همه دلها ازو گشته مسلسل — همه جانها ازو بوده مقلقل
معلق صد هزاران دل ز هر سو — نشد آن یکدل برون از حلقهٔ او
اگر زلفین مشکین برفشاند — بعالم در یکی کافر نماند
وگر بگذاردش پیوسته ساکن — نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام فتنه میشد چنبر او — بشوخی باز کرد از تن سر او
اگر ببریده شد زلفش چه غم بود — که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد — بدست خویشتن بر وی گره زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام — گهی بام آرد و گاهی کند شام
ز دور زلف خود صد روز شب کرد — بسی بازیچهای بو العجب کرد
گل آدم شد آن لحظه مخمر — که دادش بوی از زلف معطر
دل ما دارد از زلفش نشانی — که خود ساکن نمیگردد زمانی
ازو هر لحظه کار از سر گرفتم — ز جان خویشتن دل برگرفتم

ازان

از آن گردد دل از زلفش مشوش　　که از رویش دلی دارم در آتش

اشارت برخ و خط

رخ اینجا مظهر حسن خدائیست　　مراد از خط جناب کبریائیست

رخش خطی کشیده از نکوئی　　که از ما نیست بیرون خوبروئی

خط آمد سبزه‌زار عالم جان　　از آن کردند نامش آب حیوان

ز تاریکی زلفش روز شب کن　　ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

خضروار از مقام بی‌نشانی　　بجو از خطش آب زندگانی

اگر روی و خطش بینی تو بیشک　　بدانی کثرت از وحدت یکایک

ز رویش بازدانی کار عالم　　ز خطش بازخوانی سر مبهم

کسی کو خطش از روی نکو دید　　دل من روی او در خط او دید

مگر رخسار او سبع المثانیست　　که هر حرفی از و بحر معانیست

نهفته زیر هر موئی ازو باز　　هزاران بحر علم از پرده راز

ببین بر آب قلب عرش رحمن　　ز خط و عارض زیبای جانان

اشاره بخال

بر آن رخ نقطه خالش بسیط است که اصل مرکز دور محیط است
از او شد خط دور هر دو عالم وز او شد خط نفس قلب آدم
از آن حال دل پرخون تباه است که عکس نقطه خال سیاه است
چو خالش حال دل جز خون شدن نیست وز آن منزل ره بیرون شدن نیست
بوحدت در نباشد هیچ کثرت دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل مرا پوشیده گشت این امر مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال چرا می‌باشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خراب است گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی روشن روان چون روی ماه است گهی تاریک چون خالی سیاه است
گهی مسجد گاهی کنشت است گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

گهی برتر شود از هفتم افلاک ۞ گهی افتد به زیر تودهٔ خاک
پس از هفده ورع گردد دگربار ۞ شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست ۞ خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است ۞ که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع و ذوق و سکر عرفان ۞ ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح ۞ بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد ۞ شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع و جام آن نور اسری است ۞ ولی شاهد همه آیات کبری است
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر ۞ مشو غافل ز شاهدبازی آخر
شراب بیخودی درکش زمانی ۞ که تا از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وا رهاند ۞ وجود قطره در دریا رساند

شرابی خور که جامش روی یارست — پیاله چشم مست باده خوارست

شرابی را طلب بی ساغر و جام — شراب باده خوار و ساقی آشام

شرابی خور ز جام وجه باقی — سقاهم ربهم او راست ساقی

طهور آن می بود کز لوث هستی — ترا پاکی دهد در وقت مستی

بخور می وا رهان خود را ز سردی — که بد مستی به است از نیک مردی

کسی کو افتد از درگاه حق دور — حجاب ظلمت او را بهتر از نور

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد — ز نور ابلیس ملعون ابد شد

اگر آیینه دل را زدوده است — چو خود را بیند اندر وی چه سود است

ز رویش پرتوی چون بر می افتاد — بسی شکل حبابی بر وی افتاد

جهان جان در او شکل حبابست — حبابش اولیائی را قبابست

شده زو عقل کل حیران و مدهوش — فتاده نفس کل را حلقه در گوش

همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست — دل هر ذره پیمانهٔ اوست

خرد مست و ملایک مست و جان مست — هوا مست و زمین مست و زمان مست

فلک سرگشته از وی در تکاپوی / هوا در دل بامید یکی بوی

ملایک خورده صاف از کوزه پاک / بجرعه ریختی دردی درین خاک

عناصر گشته زان یکجرعه سرخوش / فتاده گه در آب و گه در آتش

ز بوی جرعه کافتاد بر خاک / بر آمد آدمی تا شد بر افلاک

ز عکس او تن پژمرده جان گشت / ز تابش جان افسرده روان گشت

جهان و خلق از او سرگشته دایم / ز خان و مان خود برگشته دایم

یکی از بوی دردش عاقل آمد / یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یکی از نیمجرعه گشته صادق / یکی از یک صراحی گشته عاشق

یکی دیگر فرو برده بیکبار / می و خمخانه و ساقی و خمار

کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریادل رند سرافراز

در آشامیده هستی را بیکبار / فراغت یافته ز اقرار و انکار

شده فارغ ز زهد خشک و طامات / گرفته دامن پیر خرابات



خراباتی شدن از خود رهائیست / خودی کفرست اگر خود پارسائیست

نشانی داده‌اند از خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات

خرابات از جهان بی‌مثالیست / مقام عاشقان لاابالیست

خرابات آشیان مرغ جانست / خرابات آستان لامکانست

خراباتی خراب اندر خرابست / که در صحرای او عالم سرابست

خراباتیست بی‌حد و نهایت / نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی می‌شتابی / نه خود را و نه کس را باز یابی

گروهی اندر وی بی پا و بی سر / همه نه مؤمن و نه نیز کافر

شراب بیخودی در سر گرفته / بترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام / فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح و طامات / خیال خلوت و نور کرامات

ببوی دردئی از دست داده / ز ذوق نیستی مست اوفتاده

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک / گرو کرده بدردی جمله را پاک

میان آب و گل افتان و خیزان | بجای اشک خون از دیده ریزان
گهی از سرخوشی در عالم راز | شده چون شاطران گردن افراز
گهی از روسیاهی رو بدیوار | گهی از سرخ رویی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان | شده بی پا و سر چون چرخ گردان
بهر نغمه که از مطرب شنیده | بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت و حرفست | که در هر پرده‌ سری شگرفست
ز سر بیرون کشیده دلق ده توی | مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی
فرو شسته بدان صاف مروق | همه رنگ سیاه و زرد و ازرق
یکی پیمانه خورده از می صاف | شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته | ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته
گرفته دامن رندان خمار | ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست | چه جای زهد و تقوی این چه شیدست
اگر روی تو باشد در که و مه | بت و زنار و ترسایی ترا به

سؤال

بت و زنار و ترسایی درین کوی ‌‌‌ ‌ ‌ همه کفر است ورنه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت ‌ ‌ بود زنار بستن عین خدمت
چو کفر و دین بود قائم بهستی ‌ ‌ شود توحید عین بت پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر ‌ ‌ از انجمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل ‌ ‌ که بت از روی هستی نیست باطل
بدان که ایزد تعالی صانع اوست ‌ ‌ زنیکو هرچه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است ‌ ‌ وگر شریست در وی ان ز غیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست ‌ ‌ بدانستی که بت در دین پرستی است
وگر مشرک ز بت آگاه بودی ‌ ‌ کجا در دین خود گمراه بودی
ندید او از بت الا خلق ظاهر ‌ ‌ بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان ‌ ‌ بشرع اندر نخوانندت مسلمان

ز اسلام مجازی گشته بیزار / اگر کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان / بزیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حقست / وان من شیء گفت اینجا چه دقست
چه میگویم که دور افتادم از راه / فذرهم بعد ما جائت قل الله
بدان خوبی رخ بت را که آراست / که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود / نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان / بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن / تفاوت نیست اندر خلق رحمن

اشارت بزنار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار / نشان خدمت آمد عقد زنار
نباشد اهل دانش را معول / ز هر چیزی مگر بر وضع اول
میان بربند چون مردان بمردی / درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی
برخش علم و چوگان عبادت / ز میدان درربا گوی سعادت

ترا از بهر این کار آفریدند
اگرچه خلق بسیار آفریدند

پدر چون علم و مادر هست اعمال
بسان قرة العین است احوال

نباشد بی پدر انسان شکی نیست
مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

رها کن ترهات و شطح و طامات
خیال خلوت و نور کرامات

کرامات تو اندر حق پرستیست
نه از کبر و ریا و عجب و هستیست

درین ره هرچه کان بر باب فقراست
همه اسباب استدراج و مکراست

ز ابلیس لعین بی شهادت
شود ظاهر هزاران خرق عادت

گه از دیوارت آید گاه از بام
گهی در دل نشیند گه در اندام

همی داند ز تو احوال پنهان
درآرد در تو کفر و فسق و عصیان

شد ابلیست امام و در پس تو
بدو لیکن به تنهائی کی رسی تو

کرامات تو گر در خودنمائیست
تو فرعونی و این دعوی خدائیست

کسی کو راست با حق آشنائی
نیاید هرگز از وی خودنمائی

همه روی تو در خلقست زنهار
مکن خود را بدین علت گرفتار

چو با عامه نشینی مسخ گردی — چه جای مسخ یکره فسخ گردی

مبادا هیچ با عامت سروکار — که از فطرت شوی ناگه نگونسار

تلف کردی بهرزه نازنین عمر — نکوئی در چه کار است این چنین عمر

بجمعیت لقب کردند تشویش — خری را پیشوا کرده زهی ریش

فتاده سروری اکنون بجهال — از آن گشته مزاج مختلف حال

نگر دجال اعور تا چگونه — فرستاده است در عالم نمونه

نمونه باز بین ای مرد حساس — خر او را که نامش هست خناس

خران را بین همه در ننگ آخر — شده از جهل پیش اینک آخر

چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد — بچندین جا ازین معنی بیان کرد

به بین اکنون که کور و کر شبان شد — علوم دین همه بر آسمان شد

نماند اندر زمانه رفق و آزرم — نمیدارد کسی از جاهلی شرم

همه احوال عالم باژگونست — اگر تو عاقلی بنگر که چونست

کسی کار باب لعن طرد و مقت است — پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است

خضر همی‌گشت آن فرزند طالح — که او را با پدر با جد صالح
کنون با شیخ خود کردی تو این خر — خری را گر خری از تست برتر
چو او لا یعرف الهر من البر — چگونه پاک کرداند ترا سر
اگر دارد نشان باب خود پور — چگویم چون بود نورٌ علی نور
پسر کو نیک رای و نیکبخت است — چو میوه زبدهٔ سر درخت است
ولیکن شیخ دین کی گردد آن کو — نداند نیک و از بد بد ز نیکو
مریدی علم دین آموختن بود — چراغ دل ز دین افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز — ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
مرا در دل همی گردد کزین کار — ببندم در میان خلق زنار
نه زان معنی که من شهرت ندارم — بلی دارم ولی زان هست عارم
شنیر یکم چون خسیس آمد درین کار — خمولم بهتر از شهرت بصد بار
دگر بارم رسد الهامی از حق — که بر حکمت عکیر از ابلهی دق
اگر کناس نبود در ممالک — همه خلق او فتد اندر مهالک

بود جنسیت آخر علت ضم / چنین آمد جهان والله اعلم

ولی از علت ناجنس مگریز / عبادت خواهی از عادت بپرهیز

نگردد جمع عادت با عبادت / عبادت میکنی بگذر ز عادت

ز ترسائی غرض تجرید دیدم / خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم

ز روح الله پدید آگشت اینکار / که از روح القدس آمد پدیدار

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت / در آئی در جناب قدس لاهوت

جناب قدس وحدت دیر جانست / که سیمرغ بقا را آشیانست

هم از الله در پیش تو جانیست / که از قدوس اندر وی نشانیست

هر آنکس کو مجرد چون ملک شد / چو روح الله بر چارم فلک شد

چو رفت او بر فلک بگرفت آرام / ز سیر و از سلوک آن یافت فرجام



بود محبوس طفل شیرخواره / بنزد مادر اندر گاهواره

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد / اگر مرد است همراه پدر شد

عناصر ترا چون ام سفلی است　　تو فرزندی پدر آبای علوی است

ازان میگفت عیسی گاه اسری　　که آهنگ پدر دارم ببالا

تو هم جان پدر سوی پدر شو　　بدر رفتند همراهان بدر شو

اگر خواهی که گردی مرد پرواز　　جهان جیفه پیش کرکس انداز

بدونان ده مر این دنیای غدار　　که جز سگ را نشاید داد مردار

نسب چبود مناسب را طلب کن　　بحق رو داور و ترک نسب کن

بحجر نیستی هر کو فرو شد　　فلا انساب نقد وقت او شد

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت　　ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

اگر شهوت نبودی در میانه　　نسبها جمله میگشتی فسانه

چو شهوت در میانه کارگر شد　　یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

نمی گویم که مادر یا پدر کیست　　که با ایشان بحرمت بایدت زیست

نهاده ناقصی را نام خواهر　　حسودی را لقب کرده برادر

عدوی خویش را فرزند خوانی　　ز خود بیگانه خویشاوند خوانی

مرا باری بگو تا خال و عم کیست　　از ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
رفیقانی که با تو در طریقند　　پی هزل برادر هم رفیقند
بصحبتشان اگر یکدم نشینی　　از ایشان من چه گویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بند است　　بجان خواجه کاینها ریشخند است
بمردی وارهان خود را چو مردان　　ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز شرع ار یکدقیقه ماند مهمل　　شوی تو در دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار　　ولیکن خویشتن را هم نگهدار
زر و زن نیست الا مایهٔ غم　　بجا بگذار چون عیسی مریم
حنیفی شو ز هر قید و مذاهب　　درا در دیر دین مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار و غیر است　　اگر در مسجدی آن عین دیر است
چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر　　شود بهر تو مسجد گوشهٔ دیر
نمیدانم بهر حالی که هستی　　خلاف و غیر بیرون کن که رستی
بت و زنار و ترسائی و ناقوس　　اشارت شد همه بر ترک ناموس

اگر خواهی که گردی بندهٔ خواص　　مهیا شو برای صدق و اخلاص

برو خود را از راه خویش برگیر　　بهر یک لحظه در ایمان ز سر گیر

بباطن نفس ما چون هست کافر　　مشو راضی بدین اسلام ظاهر

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان　　مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

بسی ایمان بود کز کفر زاید　　نه کفر است آن کز و ایمان فزاید

ریا و سمعه و ناموس بگذار　　بیفکن خرقه و بربند زنار

چو پیر ما شو اندر کفر فردی　　اگر مردی بده دل را بمردی

مجرد شو ز هر اقرار و انکار　　به ترسازاده ده دل را بیکبار

اشارت به بت

بت و زنار و ترسائی و ناقوس　　اشارت شد همه با ترک ناموس

بت و ترسابچه نوریست ظاهر　　که از روی بتان دارد مظاهر

کند او جمله دلها را وثاقی　　گهی گردد مغنی گاه ساقی

زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش　　زند در خرمن صد زاهد آتش

زهی ساقی که او از یک پیاله / کند بیخود دو صد هفتاد ساله

شود در خانهٔ مست شبانه / کند افسون صوفی را فسانه

اگر در مسجد آید در سحرگاه / نبگذارد در او یک مرد آگاه

رود در مدرسه چون مست مستور / فقیه از وی شود بیچاره مخمور

ز عشقش زاهدان بیچاره گشته / ز خان و مان خود آواره گشته

یکی مؤمن دیگر را کافر او کرد / همه عالم پر از شور و شر او کرد

خرابات از لبش معمور گشته / مساجد از رخش پرنور گشته

همه کار من از وی شد میسر / بدو دیدم خلاص از نفس کافر

دلم از دانش خود صد حجب داشت / ز عجب و نخوت و تلبیس و شید است

درآمد از درم آن بت سحرگاه / مرا از خواب غفلت کرد بیدار

ز رویش خلوت جان گشت روشن / بدو دیدم که تا خود کیستم من

چو کردم در رخ خوبش نگاهی / برآمد از میان جانم آهی

مرا گفتا که ای شیاد سالوس / بسر شد عمرت اندر نام و ناموس

ببینی زاهد و عجب و کبر و پنداشت | ترا ای نارسیده آنکه و داشت

نظر کردن بروی نیم ساعت | همی ارزد هزاران ساله طاعت

علی الجمله برخ آن عالم آرای | مرا با حسن بنمود آندم سراپای

سیه شد روی جانم از خجالت | ز فوت عمر و ایام بطالت

چو دیدا آن مه که از روی چو خورشید | بریدم من ز جان خویش امید

یکی پیمانه پر کرده بمن داد | کزان آب آتشی اندر من افتاد

کنون گفتا ازین می پیک و بیبو | نقوش لوح هستی را فرو شوی

چو آشامیدم آن پیمانه را پاک | در افتادم ز مستی بر سر خاک

کنون نه نیستم در خود نه هستم | نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

گهی چون چشم او دارم سر خوش | گهی چون زلف او باشم مشوش

گهی از خوی او در گلخنم من | گهی از روی او در گلشنم من

خاتمه

ازان گلشن گرفتم شمه باز | نهادم نام او را گلشن راز

در او از راز دل گلها شگفته است | که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
زبان سوسن او جمله گویاست | عیون نرگس او جمله بیناست
تامل کن بچشم دل یکایک | که تا برخیزد از پیش تو این شک
ببین معقول و منقول حقایق | مصفی کرده در علم دقایق
بچشم منکری منگر در او خوار | که گلها گردد اندر چشم تو خار
نشان ناشناسی ناسپاسی است | شناسائی حق در حق شناسی است
غرض زین جمله آن تا گر کند یاد | عزیزی گویدم رحمت بر او باد
بنام خویش کردم ختم و پایان | الهی عاقبت محمود گردان

قد تمت التحریر الکتاب بعون الملک الوهاب فی بندر معموره
ممبئی در مطبع استاد المطبعین والمترسمین داود میا بنابر حسب
الفرمایش عالیشان رفیع مکان عزت و سعادت نشان آقا مهربان
فارسی ایرانی ولد مرحوم آقا خداونده فی شهر جمادی الثانی
سنه ۱۲۸۰